

داستانی کوتاه از علی دروازه غاری

محسن فرزانه - محمد رضا غبرایی

کلون در به داخل چرخید و در به صدا در اومد. سرها به طرف در چرخید. آخه ساعت یازده صبح خبری نباید باشه. اگر هم میخواستند کسی رو برای بازجویی ببرند که ساعت ده همراه مجید و بهرام میبردند. تازه نوبت هواخوری اتاق هم که ساعت دو بعد ازظهر بود.

در که سنگین مینمود و نو ساز، بسختی باز شد. تو راهرو دو نفر دیگه چشم بند به صورت، پشت به اتاق ما، ایستاده بودند. جلوی نگهبان زندان، جوونکی ایستاده بود که خودش رو آماده ی ورود به اتاق میکرد. با صدای اورت دادن پاسداره چشم بندش رو باز کرد و هیکل تنومندش رو، در حالی که چپه ای به گردن داشت به داخل انداخت. تازه وارد کمی می لنگید. معلوم بود که تکوندنش، ژاکت قهوه ای رنگش با راههای خاکستری و شلوار سربازی مانندش به او چهره ای سنگین میداد. کفش هایش را در آورد. در پشت سرش بسته شد. موهای بور و سبیل هموارش که دهنش رو پنهان مینمود با ابروان کشیده و چشمان به گود نشسته اش (در عین جوانی) لبخندی را که بر لبش داشت را میتوانستی به نشانه ی سلام به همه ی اطاق ترجمان کنی. در که بسته شد همه بطرفش هجوم بردند. توده ای ها و اکثریتی ها از این قاعده مستثنی بودند. اونها همیشه محتاطانه بر خورد میکردند.

سالن چهار بند آموزشگاه، اتاق پنجاه و یک. اتاق حدود بیست متر مربع وسعت داشت (چهار در پنج) با اعضای به تعداد تقریبی سی و دو نفر که گهگاه کم و زیاد می شد. همه همیشه باید از قاعده راست خوابیدن پیروی میکردند. در تمام این مدت فقط یکبار تونسته بودیم بصورت «دال» بخوابیم که اونهم زمانی بود که بچه های مجاهدین رو با ترس بر اینکه در نشست با کفار ممکن است به الحاد گرایش پیدا کنند رو به سالن دیگه ای منتقل کردند و سالن چهار شد سالن کفار و ملحدین، اما از همه نوع، اتاق ما اما بیشترشون اکثریتی بودند.

آموزشگاه کچویی رو برای «آموزش عقیدتی زندانیان» درست کرده بودند (البته بعد از کلی کتک زدن و شکنجه کردن زندانی ها) ولی بدبختانه

بچه آخوندی که قرار بود ترویج اسلام کنه حوصله اش از سوالهای زندانی ها سر رفته بود و قالش زده بود و زندانی ها رو به حال خودشون گذاشته بود. بنظر میومد که طرف گیرپاچ کرده بود و نمیتونست با چپی ها بحث کنه. مسولین زندان هم تصمیم گرفتند که بچه آخونده بجاش فقط زندانی های مسلمون (که منافق میخوندنشون) رو هدایت کنه. گویا یادشون رفته بود که خمینی بارها گفته بود «منافقین بدتر از کفارند».

اما اونشب عجب کیفی کردیم. فقط اونشب بود که احساس کردم «دال» خوابیدن روی زمین سفت و سیمانی ی آموزشگاه، که حالا دو تا پتو هم رو هم انداخته بودم و از لجم دو تا پتو هم زیر سرم گذاشته بودم، پاهامو به حالت «دال» رو هم انداخته بودم چه کیفی داره. اونشب جدا راحت دراز کشیده بودم. البته اونشب تا صبح خوابیدیم چونکه مهدی رو زیر بازجویی لت و پارش کرده بودند. طفلک صداش در نمی اومد. قرصهای مسکنی که عباس داشت امشب کاری بود. چند ماه پیش عباس تو حیاط هوا خوری وسط فوتبال بازی پاش میشکنه و گج میگیرندش. شیخ الاسلام (پزشک زندون) هم براش داروهای مسکن نوشته بود. اما از اونجایی که عباس زمان شاه زندون بود و وارد، قرصها رو برای روز مبادا نگه داشته بود. قبل از اینکه خودی ها برند زیر بازجویی یکی مینداختند بالا و خب خواب آلود باز جویی دادن راحت تر بود. اونشب هم داروهای مسکن عباس برای مهدی بکار اومده بودند. عباس و مهدی اگرچه هم پرونده ای نبودند اما هر دو اتهامشون «اقلیتی» بود.

اسم تازه وارد محسن بود و فرزانه. تو نگاه اول شناختمش. تو کردستان یه عصری مهمونش بودم. کمی تند خو بود. همین یک کم عذابم میداد. بی حوصله حرف میزد و آتش خشمش چشمها رو می سوزوند. قامتش کمی خمیده شده بود. تو پیشونیش چین افتاده بود، به نشانه ی غم. لبخند همیشه مهمان لبهاش بود ولی سبیل درازش مانع از بیان احساسش می شد و در این میان برق چشمانش به یاریش شتافتند. چیزی با خود به همراه نداشت. مرا شناخت اما به روی خودش نیاورد. آرام به هم دست دادیم. دستم رو سخت فشرد به گونه ای که دستم به درد اومد. هر کسی سوال میکرد: «بیرون چه خبر؟»، «اتهامت چیه؟» کمرش رو راست کرد: «فدایی خلق».

پیکش لوش داده بود. اون طور که بعدا تعریف میکرد بعد از ضربات شمت به گروه برای بازسازی ی تشکیلات به تهران اومده بود ولی بعد از یه مدتی پیک کردستان که بین راه لو رفته بود، محسن رو لو داده

بود. محسن رو سر قرار با یه تور پونصد متری به تله میندازند. در بصدا در اومد. وقت نهار بود. کارگرهای اتاق خودشون رو آماده میکردند. یکی سفره ها رو میچید، بعضی ها هم بهش کمک میکردند. دو تا از کارگرها مشغول گرفتن غذا از زندانبان ها بودند. ناهار ساچمه پلو بود و انگار یه تیکه گوشت هم از بغلش رد کرده بودند و اسمش رو گذاشته بودند «چلو گوشت» اون هم با «لوبیا قرمز».

در که بسته شد صدای اصغر که غذا رو تحویل گرفته بود در اومد: «پدر سگ انگار میخواد ارث باباش رو بده. مرتیکه خودش زندونیه ولی از زندونبانها سینه چاک تره» و رو کرد به محسن که تازه اومده بود و ادامه داد: «مرتیکه میدونه چند نفریم ها و تازه باید به هر چهار نفر هم یه کفگیر بده، ولی باز از سر و تهش میزنه». اصغر طرفدار پیکار بود.

محسن لبخند زیبایی زد و گفت: «خودتو ناراحت نکن، کمتر میخوریم. غصه ما که خوردن نیست. تازه زیر بازجویی حسابی خوردیم». اصغر انگار خون تازه ای در رگهایش دوید به سردی ی آبی زلال آرام گرفت. سه تا سفره کوچک وسط اتاق انداخته بودند. هر کدام بطور مجزا. تو هر سفره یک دیس و سر هر دیس هم یازده نفر. دو نفر رو هم برای بازجویی برده بودند. محسن سر سفره ما بود و از قضا روبروی من. سر هر سفره هم یکی از سیرهایی رو که تازه خریده بودیم توی یه کاسه گذاشته بودند.

لعنتی ها، دکون بقالی تو زندون باز کرده بودند. بجای سیر ترشی به ما سیر پخته قالب کرده بودند. انجیر هایی رو هم که خریده بودیم اکثرا کرمو از آب در اومده بودند. شبها برای صبحونه تو آب میخیسیندیمشون و صبح ها کرمهای شناور مرده توش پیدا میکردیم. همینطور که یکی از بچه ها برای محسن تعریف میکرد، محسن سخت قهقهه زد زیر خنده: «انجیر با کلی پروتیین». محسن انگار تو زندان نبود. از ته دل میخندید. موقع غذا خوردن، در حالی که لقمه ای به دهنش میبرد منو با چشمش میپایید. به گمانم به یاد کردستان افتاده بود. برق چشمانش گم شده بود. در چشمانش تنها قطره اشکی بود به درخشندگی ی مروارید.



حیا ط منزل حاج حسن غبرایی: از راست: حاج عبدالله غبرایی

محمد مهدی غبرایی، رضا غبرایی، نشسته حاج حسن غبرایی

غبرایی تهران ۱۳۴۷ ایستاده از راست: حاج محمد چایچی، احمد

غبرایی، حسین عبد محمودی، رضا چاییچی، نشسته از راست: گئو محمودی
- ؟ - اردشیر محمودی، محمد مینویی

از عملیات بر میگشتیم. عجیب خسته بودیم ولی سرفراز (بدون دادن زخمی یا تلفات). اولین بار بود که او را میدیدم. از حالاش جوونتر مینمود. گذرمان از طرف مقرشان افتاده بود و او که با جیش و میرفت با دیدن ما بطرفمون اومد. به من دست داد و با بقیه احوالپرسی کرد. فهمید که از عملیات بر میگردیم. برای رفع خستگی، ما رو به چای دعوت کرد. ما هم تعارف اونو رد نکردیم. و این شد بساط رفاقت ما. گه گاه که حوصله مون سر میرفت و قصد داشتیم گپی بزنیم چند تا تیر هوایی به نشانه ی دعوت در میکرد. اونوقت ها آنقدر فشنگ و مهمات زیاد بود که آدم اصلا به فکر ذخیره سازی نبود.

مدتی بعد فرمانده ما در یک عملیات جان خود رو از دست داد. رفیق خوبی بود. شجاع و نترس. همه بچه ها ناراحت بودند. از دست دادن رفیق همرزم خیلی سخته اونهم جلوی چشم. من بعنوان معاون، برنامه ی احترامات و تجلیل از رفیق رو به عمل آوردم.

فردای اونروز دو نفر اومدند تو کمپ ما. یکیشون بچه محصل مانندی بود از قماش بالاشهری ها و اون یکی دیگه یکی از پیشمرگه های محلی. «فرمانده جدید،» با پز و اطوار روشنفکری بدون اینکه بدون سلاح رو چگونه باز و بسته کنه شده بود فرمانده نظامی. بچه ها همه هاج و واج مونده بودند. کمی غیر منتظره مینمود. هیشکی هم توقع نداشت. ولی خب دستور سازمانی بود. چاره ای هم نبود.

ارتباط من و محسن هر از گاهی به وقت چای یا شام برقرار بود. یکروز طرفهای عصر صدای کلاش محسن به صدا در اومد. با هم اخت شده بودیم. ما همیشه اما در مورد مشی مسلحانه و قطار بی برو برگرد بحث و جدل داشتیم. وقتی صدای کلاش رو شنیدم سرتیر رفتم سراغش. گپ زدن با محسن یه حال دیگه ای داشت. اکثر بچه هاشون تو مقرشون مشغول کتاب خوندن بودند. دم مقر واستاده بود و داد زد: «هی ... بیا اینجا.»

ازش پرسیدم که جریان چیه. از کی تا حالا اینجا شده مرکز آموزش فرهنگی- علمی.

محسن انگار تحریک شده باشه غر زد: «جوک نگو. مطالعه، مطالعه است.» من پکی زدم زیر خنده و گفتم: «دوباره کم آوردیدی؟» و همین باعث بحث

بدی بین من و محسن شد.

شام مهمون محسن بودم. همیشه سمج روی اعتقادش و میاستد. گهگاه که عصبانی میشد منو «توده ای» خطاب میکرد. بعد از اینکه میدید من ناراحت شدم معذرت خواهی میکرد. من هم همیشه اعصابش رو با این کلمه ساده که «تو جنبش چپ چه گروه یا سازمانی رو میشناسی که چپ یا آنارشیست میخونی؟» داغون میکردم. آخرش هم اضافه میکردم که عین اینه که از توده ای ها بپرسی که در جنبش چپ چه گروه یا سازمانی رو میشناسند که «راست» بخوندش. توده ای ها منکر راست روی خودشون میشند و کسی رو هم راست نمیشناسند. محسن به شیوه بحث من میپرسید و اونو بچه گانه و ساده اندیشی میخوند. بحث ما هیچوقت به جایی نمیرسید ولی هر دو همدیگر رو دوست داشتیم.

تو همین هیرو بیر اصغر (یکی از رفقای مقر خودمون) در حالی که هن و هن میکرد وارد مقر محسن اینها شد. ترس ورم داشت. یک لحظه احساس کردم که مقر شناسایی شده و مورد حمله قرار گرفته. ولی آخه صدای توپ و شلیک و ... باید تا اینجا میومد. اصغر مهلت نداد که به تخیلات واهی ی خودم ادامه بدم. در حالی که نفس نفس میزد گفت: «دارند اسلحه ها رو جمع میکنند.» من فوری از جام پریدم. شستم خبردار شده بود. تیربار محسن رو که دم دست بود برداشتم. با محسن خداحافظی نکرده به طرف مقر دویدیم. سر جاده به کمینشون نشستیم.

دو تا جیب رو پر از اسلحه کرده بودند و داشتند منطقه رو ترک میکردند به امید کمک و حمایت از خمینی و انصارش. دیوانه شده بودم. آنچنان فرمان ایست دادم که درجا خشکشون زد. اصغر گلنگدن رو کشید. فرمان خاموش کردن ماشین رو دادم و از ماشین پیاده شون کردم. همه شون رو دمر رو زمین خوابوندم. «پسرک دریوزه ی روشنفکر». با خودم فکر کردم.

تازه میفهمیدم چه خبر شده. ببین چگونه وجود، تفکر و امیال ما رو بغارت میبرند. من با خودم فکر میکردم. میخوامستم همه شون رو به اتهام خیانت به آرمان خلق همانجا تیربارن کنم که اصغر نداشت. ماشینها رو برگردوندیم و اونارو در حالی که مثل بید درازکش رو زمین میلرزیدند تنها گذاشتیم.

اونجا بود که انشعاب رخ داد. اونا کردستان رو ترک کردند و ما هم به دلایل امنیتی مقرمون رو عوض کردیم. از اون به بعد من محسن رو ندیده بودم تا الان که روبروم نشسته بود.

بغلی ی من که متوجه شده بود من و محسن به هم خیره شده ایم گفت: «چیه؟ شما همدیگر رو میشناسید؟» محسن که خودش رو نیاخته بود گفت: «با باهامون همدیگر رو میشناختند». من پکی زدم به خنده.

همیشه وقت هواخوری عادت داشتم ده دقیقه اش رو فوتبال بازی کنم.

زیرا بهترین زمان برای نفس کشیدن، حرکت کردن و استفاده از ماهیچه ها بود که بخاطر عدم استفاده شون تو اتاق پر جمعیت داشتند از بین میرفتند. امروز اما دلم میخواست فقط با محسن صحبت کنم و یا حداقل توی چشماش به دنبال خاطرات بگردم. پاسدار گشت تو حیاط حواش جمع بود. همه رو می پایید. من و محسن در ظاهر ساکت بنظر میرسیدیم اما در درون ملتهب.

بعدها محسن فهمید که از من هیچی ندارند. خوشحال بود که امکان آزادی ی من وجود داره ولی میدونست که خودش رو تیرباران میکنند. هیچ باکی نداشت. میگفت مبارزه برای آزادی و برابری تاوون میطلبه: «اسپارتاکوس رو یادت نره. برده دارها به دارت میزنند. زمانی بدار نمیری که برده داری نباشه». بعدش هم لبخندی زد. من اما غمگین بودم. به خودم میگفتم: «یعنی دیگه نمیبینمش؟»

محسن به وقت رفتن هیچ نگفت. فقط برق چشمانش بود که چون گوهر شب بر چشمان من میدرخشید. لبخندش گریه ی منو که آرام سرریز میکرد به معنای خدا حافظی نوازش میکرد. دستانش رو گره کرده بود فشرده بر هم به علامت پیروزی بالا برد. سکوت اتاق رو فرا گرفته بود. چپه اش بر گردنش نمود دیگری داشت حاکی از مردانگی و استواری، نه از آنگونه که عیسای مسیح، سر خمیده بر مصلوب. نگاهش از چشم جدا نمی شد. گویی مرا پیامبر خود میدانست. به من خیره مانده بود تا اینکه همان تواب قرمساق دستش رو گرفت و بطرف بیرون برد و ما که با نگاهمون در فضایی به وسعت اقیانوس در خیالهامون شنا میکردیم در آن واحد گم شدیم.

آنشب فضای اتاق گرفته بود. من که هیچگاه خودم رو لو نداده بودم، اشک میریختم. فراموش کرده بودم که تو اتاق آنتن وجود داره. به خودم گفتم: «گور پدرشون. کون لق آنتن.» یک آن خواستم فریاد بکشم و شعار مرگ بر خمینی و رژیم رو بدم اما اشک مجالم نداد و همچنان میبارید.

توده ای ها و نوچه هاشون خفه خون گرفته بودند. جیک نمیزدند. همه ساکت بودند.

فردای اونروز چند تا از بچه ها بتنهایی و غمگینانه تو هواخوری قدم میزدند. صورتشون نمایانگر چشمان محسن بود. من اما تنها و غصه دار با یاد خاطرات دور. توده ای ها و همپالگی هاشون، اما انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه با هیجان فوتبال بازی میکردند. کمال توده ای هم در کنج دیواری حوصله ی حمام آفتاب گرفتنش گرفته بود.

هوای اسفند سرد بود اما خورشید بخاطر محسن در آمده بود و جهان رو گرم میکرد. صدای زندانبان با لهجه اصفهانیش همه رو به خود آورد: «وقت تمومس. یالله زود باشین. برید اتاقتون.» مردک انگار گوسفند چرونی میکرد.

به اتاق که وارد شدیم یک نفر تازه وارد رو آورده بودند. قدش کوتاه بود، ریز اندام و سیه چرده. موهایش علیرغم مسن بودنش همچنان سیاه بود. صورت کوچک و پهنی ی لبان بالایش اونو به جنوبی ها بیشتر نشون میداد. آبخور سبیلهاشو زده بود. مثل همیشه که یه تازه وارد میاد تو اتاق بعضی ها دورو برش رو گرفتند: «بیرون چه خبر؟»، «تازه اومدی؟»، «کجا گرفتندت؟»، «اتهامت چیه؟». وقتی دهنش رو باز کرد معلوم شد که شمالیه. بچه لاهیجان بود: «ای مثل همیشه. بیرون خبری نیست.»

مثل اینکه با کارد زده باشی به استخون من. به خودم گفتم مگه میشه اسفند سال شصت باشه و بیرون خبری نباشه؟ فوری حدس زدم که باید توده ای چی باشه یا یکی از همپالگیهاشون.

اسمش محمد رضا بود و غبرایی. اهل شمال و بقول خودش از اعضای قدیمی سازمان با نام مستعار منصور. کم حرف بود. گهگاه فوتبال بازی میکرد و با اینکه ریزه بود و کمی سن وسال دارتر از ما، اما فوتبالش خوب بود. جلوه خاصی نداشت. به گمانم میترسید کاری کنه. سرش به کار خودش بود تا اینکه دو ماه بعد نامه ای نوشت به بازجوش و تقاضای ملاقات کرده بود. فرداش صبح اول وقت اسمش رو برای بازجویی خونده بودند.

بعد از ظهر گرفته و سرخورده وارد اتاق شد. قضیه اینجوری بود که لاجوردی به سازمان آقا رضا اینها زنگ زده بود و خواسته بود که مسول مجله شون رو بفرستند اوین برای چند تا سوال. گویا آقا رضا زیاد راضی نبوده که بیاد اما سازمان اکثریت بهش دستور تشکیلاتی داده بود که باید بره. ایشان هم قدم رنجه فرموده بودند و با پای خودشون اومده بودند دیدن لاجوردی. لاجوردی نه گذاشته بود نه ورداشته بود، آقا رضای ما رو بدون بازجویی و بدون برو برگرد یگراست فرستاده بودتش اتاق ما. از این قضیه دو ماهی گذشته بود. اونروز به بازجوش گفته بود که برای اینکه بدون مجوز دو ماهه نگهش داشته اند اعتراض داره. بازجوش اما خونسردانه بهش گفته بوده: «ما فعلا با شما کاری نداریم ولی خب وقتی که کار داشته باشیم خدمتتان عرض ادب خواهیم کرد.» اینجا بود که آقا رضا شستش خبردار شده بود که عجب کلاه گشادی سرش رفته. از اون به بعد سخت تو دارتر مینمود. یکروز باهاش به گپ زدن نشستیم. پرسیدم: «آقا رضا، راستش اگه آزاد

بشی و دوباره بخوانت دوباره بر میگردی؟»
در جوابم گفت: «اگه آزاد بشم بابای خمینی هم نمیتونه دستش به من برسه.» من گفتم: «البته فقط اگه.» آقا رضا اما سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

در همین لحظه در باز شد. اسم منو خوندند: «علی...»
باید وسایلم رو جمع میکردم. نگاهم رو به چشمانش انداختم. سرش رو به زیر انداخت. موقع جمع کردن اسباب هامون حق حرف زدن نداشتیم چرا که زندونیون قرمساق دم در واستاده بود و منو میپایید.
زندونیون چشم بند به چشمم زد و دست منو گرفت و با خودش کشون کشون برد. زیر هشت مسول بند زیر گوشم زمزمه کرد: «از اینجا که رفتی بیرون سرت رو بر نمی گردونی ها.....پشت سرت رو هم نگاه نکنی ها....»
دور و ور این گروهک ها هم نگردی ها..... دیگه اینطرف ها هم پیدات نشه ها». تمام جملات تو گوشم میچرخید و صدای آقا رضا که «حتی بابای خمینی هم...» توی کله ام اکو میکرد.
تو دلم گفتم: «دفعه اول کشکی گرفتید ولی ایندفعه بابا بزرگتون، خمینی، هم نمیتونه گیرم بیاره» و زدم به چاک.

عکس رضا رو دیدم که چاپ کرده بودند با عنوان «مدیر مسول کار اکثریت». غصه دار از اینکه ذکر نکرده بودند که چه جنایاتی انجام شده بود. حداقل علت دستگیری‌ش رو.

این شعر شاملو برام تداعی شد:
شوکران عشق تو که در جام قلب خود نوشیده ام
خواهدم کشت،
و آتش اینهمه حرف در گلویم
که برای برافروختن ستارگان هزار عشق افزون
در ناشنوایی گوش تو
خفه ام خواهد کرد.

[illegible]